

ملاقات فراموش نشدنی!

با صدای محبت آمیز زنی بیدار شدم:

-فرهاد؟ هنوز خوابی؟

صدا برایم آشنا و بسیار عزیز بود، چند سالی بود که آن را نشنیده و گرمی و حرارت روح نوازش را نچشیده بودم، ولی هنوز آن را به یاد داشتم، صدا، صدای دوست داشتنی مادرم بود...

همچون اسفند از جا پریدم، درون تختی قرار داشتم و درست در مقابلم تصویر مشخص و واضحی از مادرم ایستاده بود. ولی چطور امکان داشت؟ مادرم چند سال پیش مرده بود، تنها و بی کس در حالی که فقط من بر بالینش بودم. چقدر بر مزارش گریستم، تا مدت‌ها هر شب خوابش را می‌دیدم، در لباسی سفید و همچون فرشته‌ای زیبا و همچون ابری دور از دسترس و دست نیافتنی. سالها بود که خواب مادرم را ندیده بودم به خصوص این چنین واضح و در لباس منزل همیشگیش... بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد، قدرت تکلم را از دست دادم، با این که دوست داشتم خودم را در آغوشش بیندازم، می‌ترسیدم به او نزدیک شوم، می‌ترسیدم مثل همیشه محو شود و تنهایم بگذارد. مدتی در سکوت گذشت، مادر گفت:

- چرا مثل مجسمه خشکت زده؟ چرا نشستی بر و بر منو نگاه می‌کنی؟ فرهاد؟ خوابی یا بیدار؟؟

باورم نمی‌شد، صدای مادرم چنان رسا به گوش می‌رسید انگار واقعی باشد، انگار دوباره زنده شده بود و حرف می‌زد. ولی چطور امکان داشت؟ حیرت زده تماشایش کردم، هنوز فکر می‌کردم خواب می‌بینم. مادر با دیدن حالت غیر عادیم جلو آمد و دست مهربانش را بر صورتم کشید و گفت:

-فرهاد تو حالت خوبه؟

واقعی بود، او واقعی بود، تماس دستش را به خوبی حس کردم! هنوز باور کردنش برایم دشوار بود، ولی برای این که مطمئن شوم دستانم را دور کمرش حلقه کردم و او را در سینه فشردم... بله، حقیقت داشت، او وجود داشت، زنده بود، حجم بدنش را به خوبی در میان بازوانم حس می‌کردم. مادر که از این کارم متعجب شده بود لبخند زنان پرسید:

-چیه؟ چرا اینجوری می‌کنی فرهاد؟

بغضم ترکید و فریاد زنان گفتم:

-مامان! مامان جونم!

مادر وحشت زده خودش را از محاصره بازوانم رهانید و با عصبانیت گفت:

-مرض! ترسیدم! چرا مثل دیوونه ها داد می‌زنی؟

و در حالی که از دری در همان نزدیکی خارج می‌شد ادامه داد:

-همه‌اش بهت می‌گم قبل از خواب از این کتابهای ترسناک نخون، کابوس می‌بینی، مگه به خرجت می‌ره؟ امان از دست تو! بالاخره من رو هم مثل خودت دیوونه می‌کنی!!

دیگر باورم شد که خواب نمی‌بینم، واقعیت بود، اما واقعیتی غریب و ناآشنا... اصلاً من کجا بودم؟ شگفت زده پیرامونم را از نظر گذراندم، به یک اتاق خواب شبیه بود، یعنی اینجا یکی از اتاقهای بهشت است؟ آیا من هم مرده و به این ترتیب پیش مادر عزیزم آمده بودم؟ ولی شکل و شمایل اتاق اصلاً شباهتی به توصیفات من از بهشت شنیده بودم نداشت. یعنی بهشتیان در اتاقشان تخت و کمد لباس دارند؟ به دیوار اتاقشان پوستر بیر و فوتبالیست و هنرپیشه می‌چسبانند؟

و یا حیثاً از سقف اتاقشان رتیل پلاستیکی آویزان می کنند؟! اینجا بیشتر به اتاق یک نوجوان شیبه بود تا یکی از اتاقهای بهشت. پس اگر من خواب نبودم، در بهشت هم نبودم، کجا بودم؟ چه کسی مرا به اینجا آورده بود؟ باید می فهمیدم. به سرعت از تخت بیرون پریدم و از اتاق خارج شدم. از مشاهده این طور بر می آمد که در یک خانه هستم، خانه‌ای واقعی با تمام تجهیزات و متعلقات زندگی. ولی چرا وسایل این خانه این قدر قدیمی است؟ این دیگر چیست؟ مثلاً تلفن است؟ و یا آن تلویزیون، یا ضبط صوت؟! این مدلها که مال صد سال پیش هستند! هیچ یک از وسایل منزل، امروزی نبود، تنها چیز امروزی مادرم بود که داشت درون قفسه های آشپزخانه دنبال چیزی می گشت. پس از مدتی شیشه کوچکی پیدا کرد و یک قاشق از محتویات آن را در یک لیوان آب جوش ریخت و هم زد و سپس در حالی که آن را به ستم می گرفت گفت:

- بیا، بخور، حالت رو جا می آره، فقط مواظب باش نسوزی!
با سردرگمی پرسیدم:

- این چیه؟

مادر با لحنی جدی پاسخ داد:

- گل گاو زبون! بخور تا عقلت برگردد سر جاش، دیگه هم از این به بعد حق نداری شبها کتاب ترسناک بخونی، روشن شد؟

یک کلمه از حرفهای مادرم را نمی فهمیدم، او درباره چه حرف می زد؟ کتاب ترسناک دیگر چه بود؟ گل گاو زبان دیگر چه زهرماری است؟ خداوندا، اینجا چه می گذرد؟ من کجا هستم؟ بهتر است بگویم کجا و در چه زمانی ... داشتم دیوانه می شدم، دوست داشتم از ته دل داد بزنم، شاید به این ترتیب از خواب بیدار می شدم، ولی می ترسیدم باز مادرم ناراحت شود. دست به کمر مقابلم ایستاده و منتظر بود تا لیوان را سر بکشم. همیشه در بچگی وقتی سر غذا خوردن ادا در می آوردم مادرم این ژست را می گرفت و من هم بلافاصله با ترس شروع به خوردن می کردم. این بار هم مثل همیشه اطاعت امر کردم. مادرم لیوان خالی را از من تحویل گرفت و گفت:

- حالا برگرد تو اتاق و استراحت کن، به هیچ چیز هم فکر نکن، روشن شد؟

مطیعانه سر تکان دادم و طبق دستور به همان اتاق قبل که ظاهر ایاقم بود باز گشتم.

روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم، سعی کردم افکارم را متمرکز کنم ... تمام اتفاقاتی که از دیروز تا به حال رخ داده بود را در ذهن مرور کردم ... خب من در بیمارستان بودم، با راهنمایی آقای شکبیا توانستم از آنجا فرار کنم و به خانه‌ای بروم که آدرسش را به من داده بود، تا اینجا را خوب بیاد می آوردم، بعد چه شد؟ آهان، وقتی داخل صندوقی که پیرمرد آدرسش را داده بود چیزی نیافتم، تصمیم گرفتم بخوابم، روی تخت دراز کشیدم و بعد خوابم برد ... همین ... نه، داشتم عکس تماشا می کردم که خوابم برد؟ یا ... یادم آمد، بعد از این که عکسها را دیدم داشتم خاطره می خواندم که غفلتاً خوابم برد. ولی پس از آن چه شد؟ چطور شد که به اینجا آمدم؟ آیا در خواب کسی مرا به اینجا منتقل کرده بود؟ شاید هم ... شاید هم در خواب مرده و به این دنیا آمده بودم؟ این محتمل تر بود، صبر کن بینم! تا روز قیامت که کسی را به بهشت و یا جهنم نمی فرستند! پس لابد من مرده‌ام و تا روز قیامت که نوبت حساب و کتاب برسد قرار است در این منزل همراه مادر عزیزم زندگی کنم؟ غیر از این نمی تواند باشد ...

با این افکار کمی آرام گرفتم، هر چند استدلال بسیار آبدکی و بچگانه‌ای بود ولی در این شرایط چیز دیگری به عقلم نمی رسید. تصمیم گرفتم عجله نکنم و صبور باشم، بالاخره گذشت زمان معلوم می کرد کجا هستم. ولی خب اگر آمده‌ام آن دنیا باید بگویم که خیلی با آنچه تصور می کردم تفاوت دارد. مایوس شدم! من فکر می کردم همه چیز در آن دنیا پیشرفته و امروزی باشد، اینجا بیشتر به یک سمساری یا اگر بخوایم مؤدبانه تر بگویم به یک موزه شباهت دارد.

- دم در کارت دارن!

مادرم بود، در پاسخ صورتش را بوسیدم و لبخند زنان از اتاق خارج شدم، حالا که بعد از این همه مدت نزد مادر عزیزم آمده بودم دیگر نمی خواستم کاری کنم که از من برنجد. اصلاً مگر مهم بود کجا هستم و چطور به اینجا آمده‌ام؟ هر جا مادرم باشد برایم بهترین جای دنیاست. از در که خارج شدم، خودم را در یک حیاط کوچک ولی زیبا یافتم، باغچه‌ای پر از گل‌های اطلسی سمت راستم بود و درخت انجیری که هنوز به بار ننشسته بود سمت چپم. دست خدا درد نکند، می دانسته من چقدر عاشق خانه حیاط دار و باغچه هستم، پس از مرگ مرا دقیقاً به همین جایی آورده است!

نگاهم به پرچین ورودی افتاد، پسر بچه هفت هشت ساله ریزه میزه‌ای با موهای حنایی پشت آن ایستاده بود و سرک می کشید. از حالت نگاهش فهمیدم اوست که با من کار دارد. طفلک! به عنوان یکی از ساکنین عالم برزخ چقدر زود از دنیا رفته بود. به هر حال من یک تازه وارد بودم و باید سعی می کردم با ساکنین اینجا، بزرگ و کوچک، آشنا شوم، ناسلامتی قرار است تا روز قیامت اینجا مهمان باشم.

با نزدیک شدن من پسرک به حالت خبردار ایستاد و با سلامی نظامی در نهایت ادب گفت:

- سلام آقا فرهاد! ماموریت انجام شد، همونطور که خواسته بودید.

و قبل از آن که سوالی پیرسم به سمتی اشاره کرد. کمی آن طرفتر، درست در جایی که پرچین منزل تمام می شد و

کنجی را تشکیل می داد، دختر نوجوان سیاهپوشی ایستاده بود. پسرک تاکید کنان گفت:

- بهش گفتم منتظر وایسه و جلو نیاد تا شما بگین.

طوری این حرف را می زد انگار انتظار تشویق داشت. ولی من که یک کلمه از حرفهایش سر در نمی آوردم، فقط او را تماشا کردم. این پسرک فسقلی که بود و از چه حرف می زد؟ اصلاً نامم را از کجا می دانست؟ خدایا چرا این برزخیها اینقدر مرموز و گنگ حرف می زنند؟ عصبانی شدم. پسرک بیچاره با دیدن تغییر حالت چهره‌ام با ترس عقب رفت و گفت:

- شما خودتون گفتین آقا فرهاد ...

با خشونت پرسیدم:

- چی گفتم؟

چشمان پسرک از حیرت گرد شد و معصومانه گفت:

- گفتید بهش بگم یواشکی بیاد در خونتون کارش دارید، یادتون نیست؟ گفتید آگه این کارو درست و بی سر و صدا

انجام بدم بیست تومن بهم می دید!

نگاه تندی به او کردم و گفتم:

- که من گفتم هان؟ بسیار خب ...

با قدمهای سریعی سمت دختر نوجوان رفتم، قصد نداشتم خودم را با یک پسر بچه هم کلام کنم، با او بهتر می توانستم حرف بزنم. کاسه صبرم لبریز شده بود. اگر اهالی برزخ فکر کرده‌اند می توانند با هر تازه واردی شوخی کنند کور خوانده‌اند. همه آنها را سر جایشان خواهم نشاناند!

پسرک دنبالم دوید و معترضانه گفت:

- آقا فرهاد، بیست تومنم!؟

در جواب دستم را به حالت زدن بلند کردم و او فوراً از من فاصله گرفت. دختر نوجوان با دیدن این حرکت با ناراحتی گفت:

- چیه؟ چرا این جور می کنی؟ عوض عذر خواهیته منو اینجا کاشتی؟

حیرت زده گفتم:

- من؟؟

با حالت حق به جانبی که موجب عقب نشینی من شد گفت:

- نه پس من!

سردرگم و حیران سر تکان دادم و گفتم:

- نمی دونم راجع به چی حرف می زنید خانوم، ولی من از شما نخواستم بیاید اینجا!

ظاهراً حرفهایم را باور کرد، چون نگاه خشمگین و پرسشگر خود را به آن پسر بچه دوخت، طفلک پسرک موحایی در حالی که از ترس دستانش را ضربدری تکان می داد به حالت تضرع گفت:

- به خدا شیرین خانوم ... خود آقا فرهاد گفتن بهتون بگم بیاید چون کار مهمی باهاتون دارن، به ارواح خاک مامانم راست می گم!

اگر بعد گفتن این عبارات بغض نمی کرد و اشک از چشمانش جاری نمی شد می گفتم صد در صد دروغ می گوید. ولی آخر من اصلاً از ماجرای خبر بودم، نه آن پسرک را می شناختم و نه این دختر اخموی بداخلاق را! صبر کن بینم! پسرک او را چه خطاب کرد؟ شیرین؟ آیا این اسم را قبلاً نشنیده بودم؟ به چهره اش دقیق شدم ... نه، ممکن نبود! همان دختری بود که عکسش را دیشب به کرات در میان عکسهای قدیمی آقای شکیا دیده بودم، شیرین! همان دختر صورت گرد چشم درشت و البته زشت. دیگر شکی نداشتم که دارم خواب می بینم، باید سعی می کردم بیدار شوم، دوست نداشتم این رویا ادامه پیدا کند ... پس چرا هر چه می کوشم بیدار نمی شوم؟ خودم را نیشگان گرفتم، چنگ زدم ... دردم می آمد ولی بیدار نمی شدم. خدایا این دیگر چه رویایی است؟

دختر نوجوان که سر از حرکاتم در نمی آورد با شگفتی پرسید:

- داری چیکار می کنی؟

در حالی که همچنان از دست و صورتم نیشگان می گرفتم پاسخ دادم:

- دارم سعی می کنم بیدار شم. می دونم که دارم خواب می بینم، می خوام هرطور شده این خواب رو تموم کنم، راستش اصلاً خواب خوبی نیست!

صورت برافروخته و شگفت زده اش را جلو آورد و پرسید:

- داری دستم می اندازی فرهاد؟؟

خونسردانه جواب دادم:

- ابداً! تو به شبی که اومدی به خوابم، صادقانه بگم که شب چندان خوشگلی هم نیستی! ترجیح می دم بیدار شم تا به خوابم ادامه بدم و مجبور باشم ریخت غیر قابل تحملت رو بینم.

دهانش از حیرت باز و چشمانش از شدت خشم گرد و سفید شد، چنان کشیده محکمی در گوشم نواخت که اگر مرده بودم هم بلافاصله زنده می شدم:

- چطور جرأت می کنی؟؟ منو باش که به خاطر تو عملاً حمال خودمو به زحمت انداختم اومدم اینجا!

و در حالی که انگشتش را تهدید گونه تکان می داد اضافه کرد:

- دیگه حق نداری دنبالم بفرستی، فهمیدی؟

و رو به پسر بچه که از ترس پشت من پنهان شده بود کرد و ادامه داد:

- اگه یه دفعه دیگه از جانب این بی شعور واسم پیغام بیاری جفت گوشاتو می برم می دارم کف دستت!

و با عصبانیت و در حالی که صورتش چون لبو قرمز و چشمانش پر از اشک شده بود راهش را کشید و رفت. با رفتن او پسرک به گریه افتاد و در حالی که با مشت به سینه‌ام می‌کوبید گفت:

- چرا آقا فرهاد؟ چرا این کارو کردید؟ مگه شما نگفته بودید می‌خواید با شیرین خانوم حرف بزنید؟ حالا من از این به بعد چطور تو روی شیرین خانوم نگاه کنم؟ شما آبروی منو بردید!

هنوز جای سیلی روی صورتم درد می‌کرد، در عمرم از هیچ دختری سیلی نخورده بودم، هرگز اجازه نداده بودم با من چنین رفتاری بکنند، آن وقت این دخترک عوضی... گریه زاریهای پسرک حوصله‌ام را سر برد، برای ناله‌های او دیگر اعصاب نداشتم، تلافی آن سیلی را با یک نعره بر سر آن بینوا در آوردم، طفلک هق هق زنان پا به فرار گذاشت.

خشمگین و عصبانی به منزل برگشتم، دیگر تحمل نداشتم، باید می‌فهمیدم در این خراب شده چه خبر است. یک راست سراغ مادرم رفتم، بی مقدمه و با لحنی عاصی پرسیدم:

- مامان اینجا چه خبره؟ من کجام؟ این مسخره بازیها چه معنا داره؟

مادرم بی خبر از همه جا با نگرانی پرسید:

- چی شده فرهاد؟ طوری شده مادر؟

فریاد زنان گفتم:

- بسه! دیگه با من شوخی نکنید... از صبح که چشم‌ام رو باز کردم مدام دارم چیزهای عجیب و غریب می‌بینم. تو خونه‌ای هستم که تا به حال ندیده بودمش... شما رو زنده و سالم می‌بینم، در حالی که می‌دونم چند سال پیش مردید... اینجا برام غریبه است، اصلاً من کجام؟ ظاهراً همه منو می‌شناسن، ولی من کسی رو نمی‌شناسم... همه یه جور یه نگاه می‌کنن و از یه چیزایی حرف می‌زنن که ظاهراً باید از شون مطلع باشم ولی حتی روحم هم از شون بی خبره... مامان بهم بگو من کجام؟ بگو من کجام؟؟؟

مادر وحشت زده جلو آمد و گفت:

- فرهاد تو حالت خوبه؟ مادر، تو الان تو خونه خودتی، پیش خونواده‌ات، پیش مادر و پدرت!

فریادم به آسمان رفت:

- نه! اینجا خونه من نیست! تو هم مامان واقعیم نیستی! دروغگو!! مامان من سه سال پیش فوت کرد! تو داری دروغ می‌گی! تو هم مثل بقیه داری بهم دروغ می‌گی! همه تون دروغگو هستید... همه تون! از همه تون بدم می‌آد! از همه تون متنفرم... بغضم ناگهان ترکید و به گریه افتادم. مادر در حالی که با دست به سر و صورتش می‌کوبید گفت:

- ای وای خدا مرگم بده! بچه‌ام دیوونه شده!

و سر از پنجره بیرون برد و صدا زد:

- علی؟ علی؟ کجایی مرد؟ یا بین چه بلایی سر بچه مون اومده!

بی‌درنگ مردی کوتاه قد در حالی که لباس منزل به تن داشت و سر و صورتش روغنی بود از پلکان منتهی به بام پایین دوید و با نگرانی پرسید:

- چی شده فرشته؟ چه اتفاقی افتاده؟

هاج و واج نگاهش کردم و به زحمت پرسیدم:

- مامان این مرد دیگه کیه؟ تو کی باهاش ازدواج کردی؟

مرد غریبه با تعجب گفت:

- فرهاد، منم بابات! منو نمی‌شناسی؟؟

قبل از آن که جوابی بدهم صدای رادیو به گوشم رسید که می‌گفت:

- امروز شنبه اول تیرماه سال یکهزار و سیصد و هفتاد است ...
دنيا دور سرم چرخيد ، همه چيز تيره و تار شد ... فریادی از سر ناامیدی و یاس زدم و از هوش رفتم .

سرم گیج می رفت ، به زحمت می توانستم چشمانم را باز نگه دارم ، بدنم کرخ و بی حال بود ، تمام ماهیچه هایم درد می کردند . صداهایی گنگ و نامفهوم از پیرامونم به گوش می رسید ، انگار چند نفر با هم نجوا می کردند . به چه زبانی حرف می زدند ؟ چینی ؟ من کجا بودم ؟ اینجا کجاست ؟ همه جا سفید بود . گردنم را به سختی حرکت دادم تا بتوانم اطرافم را بهتر ببینم ... من ... من روی یک تخت بودم ، طاقباز ، دو نفر هم سمت راستم ایستاده بودند و حرف می زدند ، لباسهایشان سفید بود . به نظر می رسید اینجا بیمارستان باشد ...

زنی که سمت دیگر ایستاده بود و من او را ندیده بودم گفت :

- آقای دکتر ، به هوش اومد !

یکی از آن دو نفر شروع کرد به معاینه کردن من ، پیشانی و صورتم را لمس کرد ، به چشمانم خیره شد و ناگهان با چراغ قوه نور در چشمم انداخت ، ناخودآگاه گفتم :

- آه !

سر تکان داد و با لحنی جدی گفت :

- چیزی نیست آرام باش !

و رو به آن زن کرد که ظاهراً پرستار بود و مطالبی گفت که او یادداشت کرد .

خواستم از جایم بلند شوم که نفر دیگر با تحکم گفت :

- بلند نشو !

مردك انگار داشت به نوكرش دستور می داد . هیچ علاقه ای به اطاعت کردن از او نداشتم ، بی توجه به هشدارش بلند شدم . دستش را محکم بر تخت سینه ام زد و گفت :

- گفتم بخواب ! بلند نشو !

ستیزه جویانه گفتم :

- حوصله ام سر رفته ! می خوام پاشم !

دکتر که همچنان مشغول گفتگو با پرستارش بود نگاهی از بالای عینک به من انداخت و اخم کنان گفت :

- بخواب پسر جان ! تو هنوز حالت خوب نشده !

با ناراحتی گفتم :

- آخه پشتم درد گرفته !

با بی تفاوتی گفت :

- اشکالی نداره !

نخیر خیلی هم اشکال داشت ، اولاً که من سالم بودم و نیازی به استراحت نداشتم ، در ثانی باید می فهمیدم چه کسی مرا به اینجا آورده بود و چرا ؟ به چه حقی با من این طور رفتار می کنند ؟ من که دیوانه نیستم !

نگاهم به تخت مجاور افتاد ، مردی که ندیده معلوم بود خل وضع است مات و متحیر با دهانی باز به من خیره شده بود . کمی آن طرف تر تخت دیگری بود و مردی که روی آن نشسته بود با صدای بلند اتل متل توتوله می خواند و دست می زد . پاهایش را به تخت بسته بودند تا ظاهراً فرار نکند . حال و روز دیگر اطرافیانم هم چندان بهتر از او نبود . خدایا ، من

در میان این دیوانگان چه می کردم؟ آیا این همان بیمارستانی بود که دیروز از آن فرار کرده بودم؟ یعنی دوباره مرا آورده بودند آنجا؟ آخر چطور بیداریم کرده بودند؟ چه کسی محل اختفایم را لو داده بود؟ آن صحنه هایی که دیده بودم، آن خانه، مادرم و سایر چیزها، واقعی بودند یا همه را خواب دیده بودم؟ آیا مرا در منزل آقای شکبیا و وقتی در خواب بودم دستگیر کرده و به اینجا آورده بودند؟ یعنی پدرم می داند مرا دستگیر کرده اند؟ آیا اکنون در راه است و به زودی به اینجا می رسد؟

باید فرار می کردم، لحظه ای نمی توانستم درنگ کنم، از یک آن غفلت مراقبم استفاده کردم، به تلافی ضربه ای که به سینه ام زده بود، چنان لگدی به همان نقطه ای که اسمش را نمی برم زدم که مرد بینوا با چشمانی از حدقه در آمده کف زمین زانو زد، به یک طرفه العین از تخرم بیرون پریدم و پا گذاشتم به فرار! از پشت سرم فریاد می زدند: «بگیریدش! بگیریدش!» ولی دیگر دیر شده بود، دیگر محال بود بتوانند مرا بگیرند، الان در سه شماره محو می شوم... با موفقیت به در خروجی رسیدم و می خواستم وارد راهرو شوم که ناگهان مردی تو منند سر را هم سبزه شد، فرصت نکردم از خودم واکنش نشان دهم، تا آمدم به خودم بجنبم دستانش را دور کمرم حلقه زد و به آسانی یک پرکاه از زمین بلند کرد! دست و پا زدن و تقلا کردن هم بی فایده بود، حتی او را گاز گرفتم، اما لامصب انگار پوست کرگدن داشت. مرا به جای اولم بازگرداند. به اتفاق همکارش - همانی که ناکارش کرده بودم! - بازوهایم را گرفته بودند و نمی گذاشتند بلند شوم. داد و فریاد می کردم، فحش می دادم و تهدید می کردم، بیمارستان را روی سرم گذاشته بودم. بابا من دیوانه نیستم، به چه زبانی بگویم؟؟ ولم کنید الان است که سر و کله پدرم پیدا شود. نمی خواهم با او بروم. در باز شد، در مقابل دیدگان حیرت زده من، مادرم از در وارد شد! پس من خواب ندیده بودم؟ اعصابم به هم ریخت، نه ممکن نبود! ممکن نبود... یک نفر خطاب به مادرم که با نگرانی به سویم می آمد گفت:

- خانوم اینجا بخش آقا یونه! شما حق ندارید داخل بشید! بفرمایید بیرون لطفاً!

به زور مادرم را از اتاق بیرون کردند. دیوانه شدم، به سرم زده بود. همچون حیوانات وحشی دندان قروچه می کردم و لگد می پراندم. دکتر تهدیدکنان گفت:

- اگه آروم نگیری بهت آمپول خواب آور می زنیم!

پاسخش را با یک لگد دریافت کرد، اگر به موقع عقب نکشیده بود دماغش را له کرده بودم. وقتی دیدند به تهدیدهایشان توجه نمی کنم، دست به کار شدند، همان دو مرد مرا دمر کردند، یک نفر هم مامور مهار کردن پاهایم شد، یک سرنگ آوردند و همان مردک ناکار شده به تلافی لگدی که به او زده بودم چنان سوزن را در تنم فرو کرد که از درد فریاد زدم. پس از چند لحظه بی آن که بفهمم به خوابی عمیق فرو رفتم...